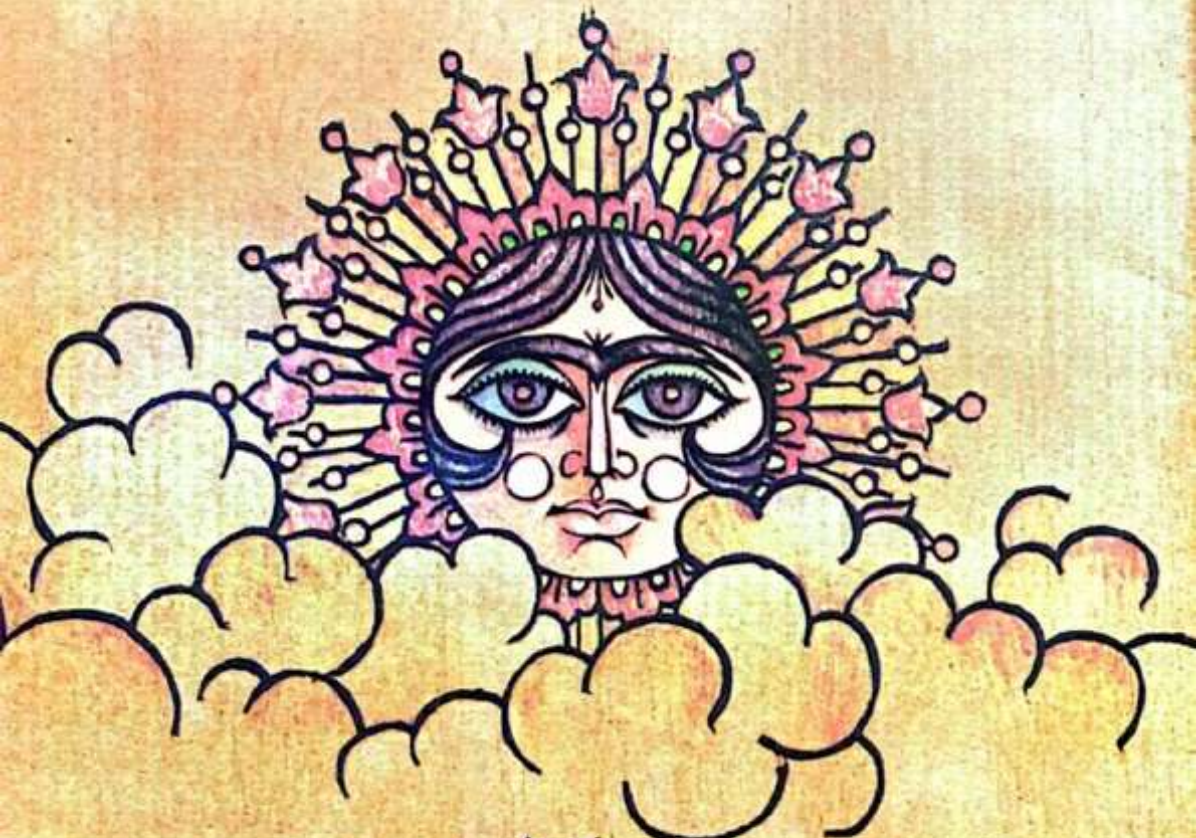




الملك



گر آفرید

بر اساس داستانی از شاهنامه‌ی فردوسی

نقاشی از علی اکبر صادقی



سارمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

نصرت‌پورس، خیابان‌چراغ، شماری ۴۶، تهران

مردادماه ۱۳۵۳

کتابی حقوق محفوظ است

چاپ سکه - تهران



سهراب، فرزند یگانه‌ی رستم و همینه، دلیری را از پدر و زیبایی را از مادر بهره برده بود. سهراب پهلوان هرگز روی پدر را ندیده بود، چرا که میان بزرگان ایران و توران جنگ و کینه‌ی دیرینه بود. ورستم، جهان پهلوان، پدر سهراب، بارها تورانیان را شکست داده بود. سهراب جوان را آرزوی دیدار پدر همیشه در دل بود اما سرانجام این آرزو را بر زبان آورد. خواست تا به جست‌وجوی پدر بشتابد، کاووس شاه را از میان بردارد و پدر را بر تخت بنشاند. افراسیاب، شاه توران زمین، چون این خبر را شنید، بسیار شادمان شد. دلیران جنگی خود را پیش خواند و پنهانی به آنان گفت:

«بدانید که سهراب، فرزند رستم است. سال‌ها پیش گذار آن پهلوان به «سُنگان» افتاد و دختر شاه سنگان را به همسری برگزید. سهراب، یادگار آن بیوند است و اکنون که سهراب در اندیشه‌ی نبرد با کاووس شاه است، با رستم روبه‌رو خواهد شد. زیرا ای گمان سهراب را در جهان، جز پدر، همبردی نیست.

اگر پدر و پسر یکدیگر را بشناسند، هرگز تیغ به‌روی هم نمی‌کشند. پس کاری کنید که سهراب هرگز رستم را نشناسد! اگر این دلاور بر رستم چیره شود، جهان را بر کاووس شاه تیره می‌کنیم. زیرا گرفتن ایران، بی‌رستم پس آسان است. اگر پسر به دست پدر از پای درآید، رستم دیگر به کار نمی‌آید!»

آنگاه افراسیاب نامه‌ی به‌سهراب نوشت و جنگاوران خود را پیش‌سهراب فرستاد. نامه‌ی افراسیاب سراسر درود و نوبت بود.

سهراب جوان چون نامه را دید بی‌درنگ از جای برخاست و جامه‌ی نبرد به‌تن کرد. اسیب از نژاد «رُخش» رستم، به‌زیر پای او بود و سپاهی از جنگاوران افراسیاب، به‌زیر فرمان او. و پهلوان جوان، جز پیروزی به‌هیچ چیز نمی‌اندیشید و هیچ‌کس را یارای نبرد با او نبود. شاه‌سهراب راه ایران زمین را در پیش گرفت.





در مرز
ایران، پژی
بود سید و استوار و
بلند، با چندین نگهبان و
مرزبان. نگهبانان همواره در کار
پادشاهی بودند تا سیاه دشمن گزندی
به ایران زمین نرساند.

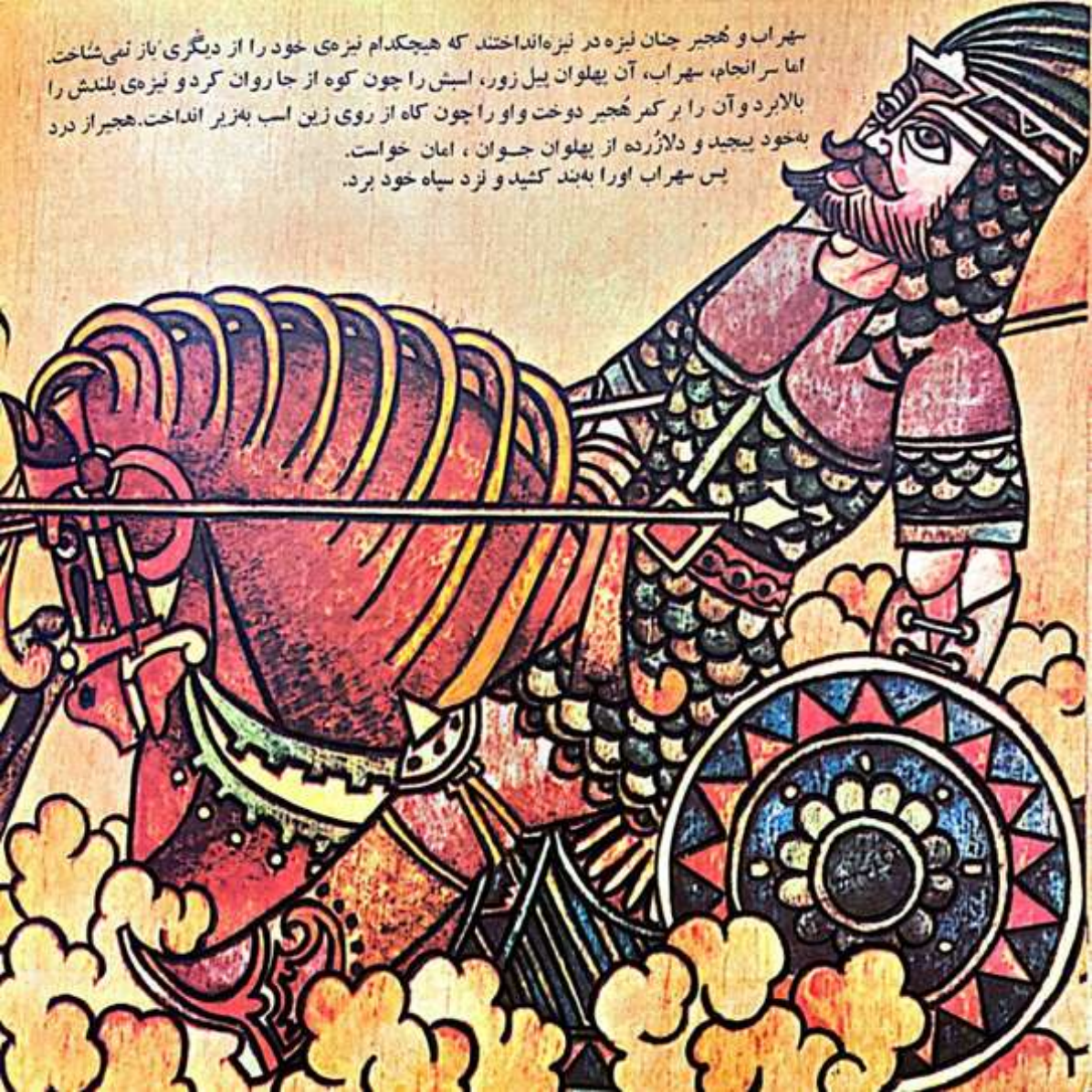
نگهبان دژ، چون از دور، سواران یگانه
را دید، بر اسب نشست و بهیشتاز آن سیاه رفت.
سهراب دلاور، در خشم شد و لب را به دندان گزید که
او را در این سرزمین غریب آنچنان کم مایه گرفته‌اند که
سواری تنها به جنگ او و سیاهش می‌آید؟
سواران را فرمان داد تا بر جای بمانند و خود تنها به دیدار پهلوان
اسب را ند و آنچنان که شیوهی جنگاوران تن به تن است، نخست
به خشم برسید:

« نام و نشانت چیست؟ که باید بر تو گریست. »

پهلوان در پاسخ، گفت:

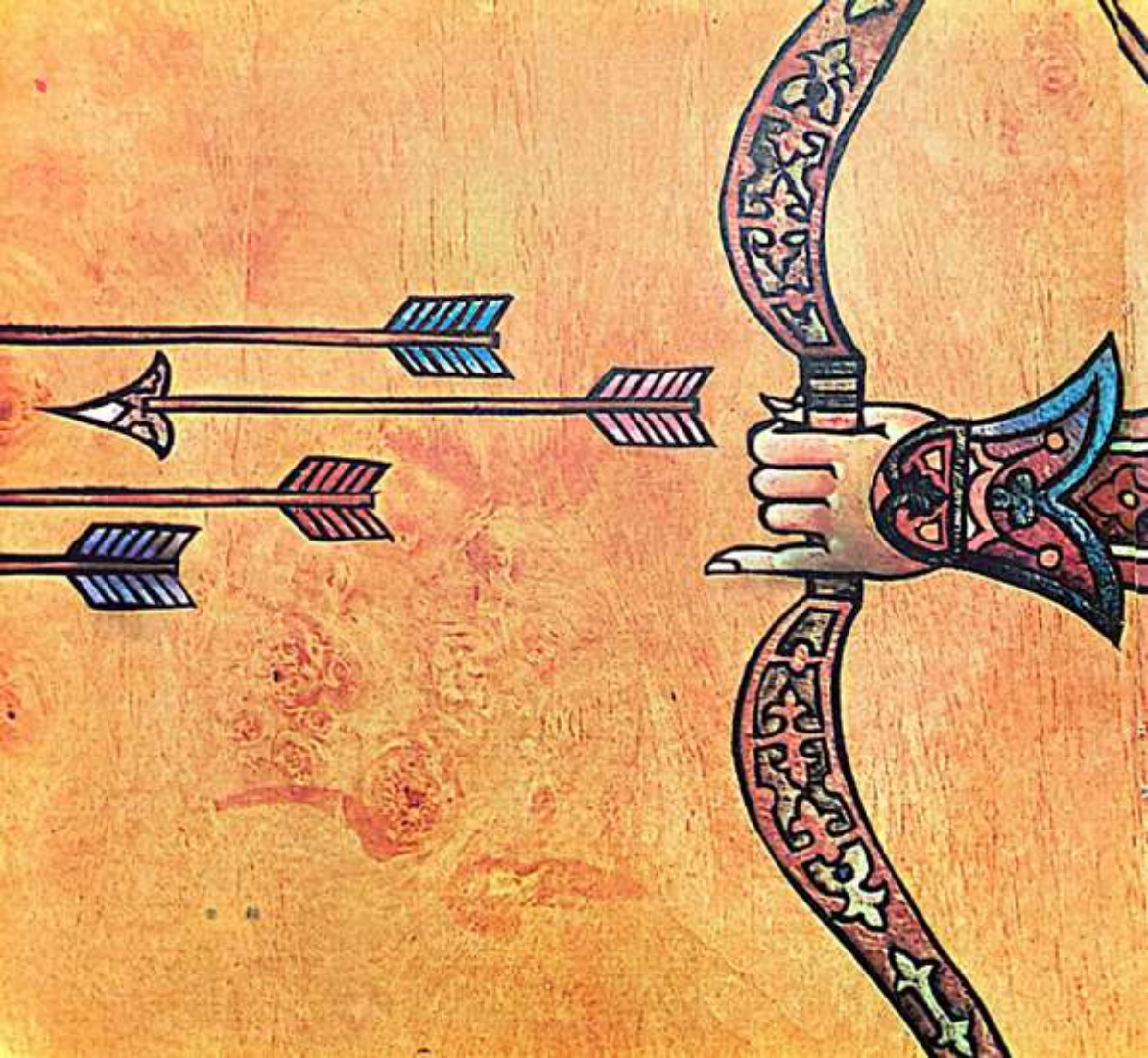
« مرا پادشاه سرگفت و شنید نیست. نامم هجیر است
و نگهبان «دژسید»م وهم اکنون ترا از پای درمی آورم. » و هماندم نیزه را بر کشید.
و سهراب پهلوان نیز همان دم نیزه را بر کشید بود.

سهراب و هجیر چنان نیزه در نیزه انداختند که هیچکدام نیزه‌ی خود را از دیگری باز نمی‌شاخت.
اما سرانجام، آن یهلوان پیل زور، اسبش را چون کوه از جا روان کرد و نیزه‌ی بلندش را
بالا برد و آن را بر کمر هجیر دوخت و او را چون گاه از روی زین اسب به زیر انداخت. هجیر از درد
به خود بیخود و دلا زرده از یهلوان جوان، امان خواست.
پس سهراب او را به بند کشید و نزد سپاه خود برد.

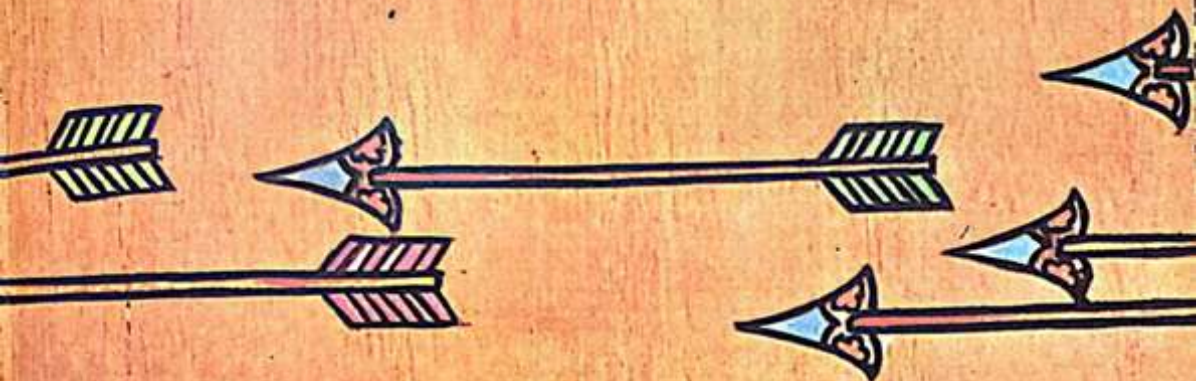








سهراب، چون سوار تازه‌بی
را در میدان دید، مانند
باد بلموی گردآفرید اسب تاخت. گردآفرید که تیر اندازی چیره‌دست بود،
نخست از چپ و راست، باران
تیر بر سر سهراب فروریخت.



پرواز هیچ مرغی، تیزتر از تیر گردآفرید نبود.

سهراب که تا این زمان
هیچ کس را همنبرد
خود نیافته بود، از این دلیری برآشت و سیر بر سر
وروی گرفت و چون
آتش از جا برجهید.





گرد آفرید دلیر که دید همبردش چون گسردبادی بیجان به نزدیکش می آید
زه کمان را به بازو افکند و نیزه‌ی بلند را از ترلئاسب به دست گرفت. واسب را
چنان از زمین بر کند که گویی می خواهد به آسمان پرواز کند.
آنگاه نیزه‌ی بلند را در هوا تاب داد و آن را به سوی سهراب نشانه گرفت.
سهراب از چابکی و چیره دستی گرد آفرید، چون یلنگ خشمگین، خروشان بود. او
نیز با چابکی نیزه‌ی بلند را برگرفت و چون دود به خود پیچید تا از برق نیزه‌ی
گرد آفرید، جان به در بُرد. و سهراب، که اکنون سراپا خشم بود، تمام نیرویش را
در سر نیزه نهاد و آن را در کمر بند گرد آفرید جای داد و او را از روی زین بر
سر نیزه بلند کرد.
اما گرد آفرید به خود پیچید و هماندم، تیغی از کمر بر کشید و با ضربه‌ی نیزه‌ی
سهراب را دونیم کرد و باز بر زین استوار شد.
گرد آفرید دانست که در جنگ با سهراب برابر نیست. همبردی با سهراب شیر افکن
ناممکن بود. پس گرد آفرید ماهر و، که یهلوانی چون سهراب را بر آشفته کرده بود،
اکنون روی بر گرداند و بسوی دژ تاخت تا چاره‌ی دیگری بیندیشد.



اما سهراب جوان چندان بر آشفته بود که آتش کین از دلش زبانه می کشید. او نیز بهمیز بر تن اسب زد و در پی گرد آفرید تاخت. چون اسب سهراب به کنار گرد آفرید رسید پهلوان خشمگین ، دست پیش برد و کلاش خود از سر گرد آفرید برگرفت.

گیسوی زرین گرد آفرید از بند زره رهانیده شد و چون آفتاب زیبا برگرد سرش هاله زد. گیسوی زرین گرد آفرید با باد می چرخید و سهراب جوان ، چندان به شگفتی آمده بود که یکسره اندیشه‌ی پیکار از یاد برده بود.

سهراب شفته ، چون به خود آمد، با خود گفت: باور نکردنی است، اما نبرد را باید به پایان رسانید. پس ، کمند بیجان را از خورجین اسب برگرفت و آنرا بمسوی گرد آفرید افکند. آنگاه لب به سخن گشود:

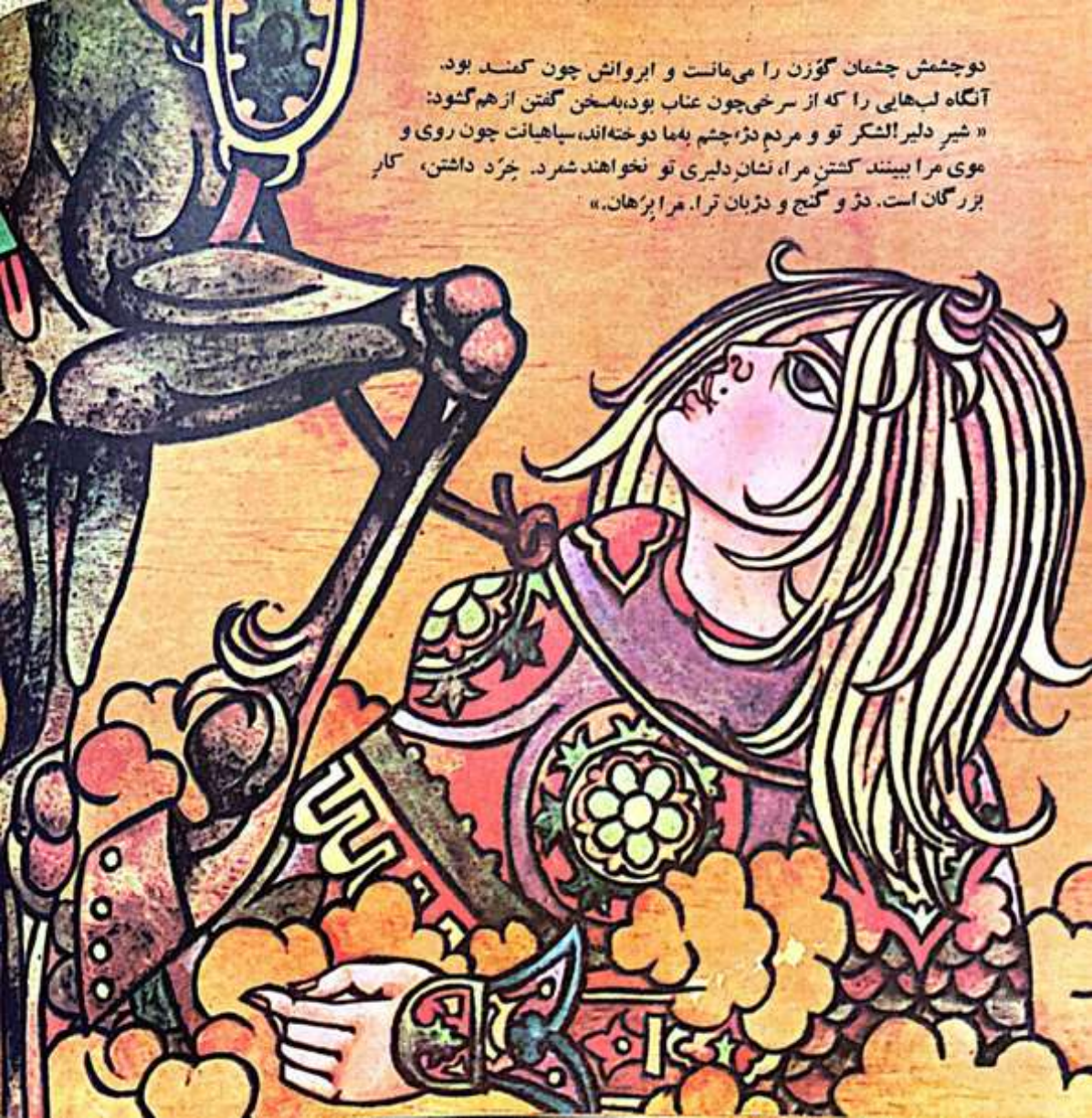
«ماهروی ! اندیشه‌ی رهایی از من مجوی!»

گرد آفرید دانست که از کمند چنین پهلوانی سرکش باید رهایی به چاره جست.

پس روی زیبا بمسوی سهراب کرد:



دو چشمش چشمان گوزن را می‌مانست و ابروانش چون کماند بود.
آنگاه لب‌هایی را که از سرخی چون عناب بود، بسختن گفتن از هم گشود:
« شیر دلیر! شکر تو و مردم دژ، چشم به‌ما دوخته‌اند، سیاهیانت چون روی و
موی مرا ببینند کشتن مرا، نشان دلیری تو نخواهند شمرد. بجزد داشتن، کار
بزرگان است. دژ و گنج و دژبان ترا. مرا بپرهان.»





و این بار سهراب نه از زیبایی، که از دلاوری و خرد گرد آفرید
در شگفتی شد.
لگام اسب را بر کشید و به گیوی ز زین گرد آفرید، که اسب را به
سوی دژ می راند، چشم دوخت.





گردآفرید، خسته از نبرد، اما شادمان از ایستادگی، بموی دروازه‌ی سپید دژ شافت.
مگر کُهم، بدر سپیدموی گردآفرید، دروازه‌ی دژ را گشود و جنگ آور دلیر را بوسه بریشانی زد.
مردم دژ، پیر و جوان، دلاوری گردآفرید را ستودند: «دلاور زیبا! ما نگران تو بودیم. همبدرت
پهلوانی بیمانند بود. اما بدان که شکست برای پهلوان ننگ نیست، به دشمن تسلیم شدن ننگ است.»
اما این بار مردم دژ، بی آن که بر زبان بیاورند، ترسی دیگر در دلشان می‌جوید:

نکند دلاور زرین‌موی، دل به دشمن سپارد؟
گردآفرید که مردم دژ را اندیشناک دید، راه پل‌های دژ را در پیش کشید. آن پهلوان پاکدل، مرگ
خویش را از ناسپاسی به سرزمین، گوارا تر می‌دانست.

سهراب جوان در پای دژ در انتظار گشوده شدن دروازه بود که گردآفرید به‌بام بلند دژ برآمد.
گردآفرید با بانگی بلند به سهراب گفت: «دلاور بی‌مانند! بیهوده در انتظار نمان! هر پهلوانی را پهلوان برتر
شکست می‌دهد. اما شکست یک تن، شکست یک سرزمین نیست. خیر به‌شاه ایران خواهد رسید و رستم
دلیر، که برتر از او پهلوانی در زمین نیست، ترا از پای در خواهد آورد. سپاه خویش را به سرزمین
خویش بران!»

و سهراب را از شنیدن نام رستم، بدرش، دل به لرزه در آمد.

شاهگاه بود و تیرگی بیم به دل سیاهیان می آورد...

سهراب باختم و اندوه، نخستین شکست خود را به ختم می دید.
دیر زمانی در اندیشه بود و آنگاه با صدایی لرزان از ختم گفت:
«نگاه است! شکر این دژ را بر سر بردم آنش فرو می ریزد»
و آنگاه با آب خسته و دل شکسته به سوی آرامگاه سیاه رفت.





گزندهم، سالار دژ سید، همان دم ناعلی بهشاه ایران زمین نوشت
و او را از رسیدن سپاه دشمن آگاهانید. آنگاه باروئنه گرد آوردند و همگی،
شانه، از راه پنهانی دژ بیرون شتافتند تا به سپاه ایران بیوندند.
و شبگیر چون سهراب به درون دژ سید راه یافت، در آن هیچ کس
و هیچ چیز ندید.

گرد آفرید، دلاور زرین موی، به سهراب جوان آموخت که در
این زمین، زنان نیز چون مردان، و خردان نیز چون بزرگان، همگان با
دشمن می جنگند، و دلیری نه تنها به بازوی بزرگ، به خرد بزرگ نیز
هست.

و بور رستم را، ناکامی های دیگر، در پیش رو بود ...

کتابهایی که تا کنون منتشر شده است:

نوشته‌ها:

| | | | |
|------------------------------------|-------------------------|--------------------------------------|------------------------|
| مهدیه‌های نامورانه (چاپ دوم) | برنده فرجام | بازی که گویند | نادر ابراهیمی |
| بطور زمستان در آبیاری ما (چاپ دوم) | بیابان کستری | نوکایی فرانس | سیمابوشیح |
| عصر پرورد (چاپ دوم) | فرزنده فرجام - م. آزاد | سرگذشت کنتور کوچک | مترجم آملی |
| جستجوگاه (چاپ دوم) | مهر داد بهار | عبدالرزاق بهلولان | مترجمان انتشارات کانون |
| انستور | مهر داد بهار | حقیقت و مرد دانا | مترجمان انتشارات کانون |
| ماهی سیاه کورچولو (چاپ پنجم) | په رنگ | زاک و شیخ برع | مترجمان انتشارات کانون |
| دور از خانه | نادر ابراهیمی | پسرک چشم آبی | مترجمان انتشارات کانون |
| گل بلور و حورشید (چاپ دوم) | فرزنده فرجام | قصه‌ی توپک قرمز | مترجمان انتشارات کانون |
| گه‌ای طوفی (چاپ دوم) | م. آزاد | نصویرها | مترجمان انتشارات کانون |
| سیر دوره صاعقه‌زن | محمدعلی سیاهلو | لغنی تخت‌مسئله | مترجمان انتشارات کانون |
| و هنر نسیم‌باز (چاپ دوم) | | لغش‌های جانوران در آثار تاریخی ایران | |
| گل ارمه بهار ارمه (چاپ دوم) | | | |
| گلان | | | |
| عقلم شهر تاریخی | مترجمان انتشارات کانون | | |
| حورشیدمردم | مهران دادخواست | | |
| شاعر و آفتاب | دکتر شایرین | | |
| گوشه‌های لب آبرو | م. آزاد | | |
| گلانها | سپاس طاهری | | |
| شهر مازان | دکتر محمدحسین ساعدی | | |
| مهریان | نادر ابراهیمی | | |
| سنگ‌ها | فرزاد زمان | | |
| زنگ‌ها | داستان آتم (چاپ دوم) | | |
| نمای برقی | سرگذشت لغت | | |
| آهر و پرنده (چاپ دوم) | آفتاب در سیاه | | |
| پژوه و قصه‌ها | تغزلت ماهی نشاط لغت | | |
| بهلولان بهلولان | کوه‌های سفید | | |
| من حرفی دارم که فقط شما بدانید | کوکو، سوزن و قریبا | | |
| داور می‌کنید | بچه چطور با دنیا می‌آید | | |
| شعرهایی برای کودکان | کتاب ستاره‌گان | | |
| | میگل | | |
| | شیر طلا ز سرب | | |
| | گوشه‌های | | |
| | انتساب فرنگ‌گاه تاریخ | | |
| | ماجرای حوری حور | | |
| | بر کوی آفتاب | | |

ترجمه‌ها:

علائق‌ها
 مه‌های غیرشاهی
 حبه‌های سندی
 الانستوری
 م. آزاد
 تریا کاشفی
 در طهران
 آملی گلستان
 احمد حوربصیر طوسی
 فریدون لورستان
 ع. نوریان
 طالب‌الله طعانی
 املین، سنگال، م. دوحی
 محمدحسین
 سحررضا زبانی

فرزاد زمان
 داستان آتم (چاپ دوم)
 سرگذشت لغت
 آفتاب در سیاه
 تغزلت ماهی نشاط لغت
 کوه‌های سفید
 کوکو، سوزن و قریبا
 بچه چطور با دنیا می‌آید
 کتاب ستاره‌گان
 میگل
 شیر طلا ز سرب
 گوشه‌های
 انتساب فرنگ‌گاه تاریخ
 ماجرای حوری حور
 بر کوی آفتاب

مترجمان انتشارات کانون
 مهران دادخواست
 دکتر شایرین
 م. آزاد
 سپاس طاهری
 دکتر محمدحسین ساعدی
 نادر ابراهیمی
 فرزاد زمان
 نادر ابراهیمی
 ناصر ابراهیمی
 سحره تقی‌بی
 علی‌رضا حیدری
 سیمابوشیح
 م. نوریان
 مترجمان انتشارات کانون
 املین، سنگال، م. دوحی
 م. آزاد

با جلد شصت و سه ۳۰ ریال
 با جلد اعلی ۶۵ ریال
 چاپ سکه تهران



سازمان اسناد و

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران